

منگر چنین به چشمم، ای چشم آهوانه  
 ترسم قرار و صبرم، برخیزد از میانه  
 ترسم به نام بوسه، غارت کنم لبت را  
 با عذر بیقراری - این بهترین بهانه -  
 ترسم بسوزد آخر، همراه من ترا نیز  
 این آتشی که از شوق در من کشد زبانه  
 چون شب شود از ایندست، اندیشه‌ای مدام است  
 در بر کشیدنت مست، ای خواهش شبانه!  
 ای رجعت جوانی، در نیمه راه عمرم  
 بر شاخه خزانم، ناگه زده جوانه  
 ای بخت ناخوش من - شیرنگ سرکش من -  
 رام نوازش تو، بی تیغ و تازیانه  
 ای مرده در وجودم، با تو هراس توفان!  
 ای معنی رهایی! ای ساحل! ای کرانه!  
 جانم پر از سرودی است، کز چنگ تو تراود  
 ای شور! ای ترنم! ای شعر! ای ترانه!

ای شوق تو بر شیشه طاق زده سنگم  
 وی آمدنت عقده گشای دل تنگم  
 چون دل نسپارم به تو با اینهمه حسنت؟  
 من جان و دلم پیش تو ای دوست! نه سنگم  
 ای شوق رسیدن به تو مبنای شتابم  
 وی شور گذشتن ز تو، معنای درنگم  
 من بی تو و با تو به غم و شادی ام، آری  
 گه رومی رومم ز تو، گه زنگی زنگم  
 می یافم از آن رشته امید درازی  
 روزی اگر افتد سرزلف تو به چنگم  
 می آیم و یکرروز از آن شاخه جادو  
 می چینمت ای دختر نارنگ و ترنگم!  
 تو پشت به پشتم ده و - بی دغدغه - بگذار،  
 تا هر دو جهان داشته باشد سر چنگم  
 شیرین کن از آن عشق شکرریز، مرا کام  
 تا تلخی ایام ننوشانده شرنگم

بوی آشنا می آورد از مدفنت  
 ای در هر گیاه تازه، کز خاکت دمد  
 نه می دانم که ذره ذره می پوسد، تنت

□

ر تلخی بود، عصر آخرین دیدارمان  
 بن باری که دستم حلقه شد برگردنت  
 آن بودی و آن ایمان دریایی هنوز  
 می زد، در «خدا، پشت و پناهِت» گفتنت

□

بن دیدار، گفتم؟ عذر می خواهم، عزیز!  
 بن باری که دیدم، غرق خون دیدم منت  
 آن نیم باز، انگار می خواندی هنوز  
 در آفاق خونین، چشم باز روشنت  
 بود اما هوا دلگیر و بغض آلود بود  
 آن گویی سیه پوشیده بود، از مردنت  
 ه سوکت جامه جان تا به دامان می درید  
 مرگ تو می زارید و می زد شیونت  
 زان است آن بهار سرخ تو در خاطر  
 ز خون هشت گل رویاند بر پیراهنت  
 م سروهایت دیده ام در بوستان  
 م ارغوان ها دیده ام در گلشت  
 « - بالابلند! اما چه خوش پیچیده است  
 ه جنگل طنین نعره شورافکنت  
 ن و سیل خونت می کند بیخ ستم  
 فرهادی دگر، با تیشه بنیانکنت

ای بی تو دل تنگم بازیچه توفانها  
 چشمان تبالودم، باریکه بارانها  
 مجنون بیابانها، افسانه مهجوری است  
 لیلای من! اینک من: مجنون خیابانها  
 آویخته دردم آمیخته مردم  
 تاگم شوم از خود، گم، در جمع پریشانها

□

آرام نمی یارد، گویی غم من دارد  
 آن باد که می زارد، در تنگی دالانها  
 با این تیش جاری، تمثیل من است آری  
 هر بارش رگباری، بر شیشه دکانها  
 با زمزمه ای غمبار، تکرار من است انگار،  
 تنهایی فواره، در خالی میدانها  
 در بستر مسدودم، با شعر غمالودم  
 آشفته ترین رودم، در جاری انسانها  
 دریاب، مرا ای دوست! ای دست رهاکننده!  
 تا تخته برم بیرون، از ورطه توفانها

• وقتی دل سودایی می رفت به بستانها ...

«سعدی»

ممتی کن رنجم بسر برای عشق!  
 داری، دستی برآور ای عشق!  
 تو دانی، آن جادوی جوانی  
 قدیمی، هم نا مکرر ای عشق!  
 م و تشنه، تو سایه‌ای و چشمه  
 از بیابان - باغ مُشجر ای عشق!  
 تو. اوج تفکرَم تو.  
 م تو، از ذات برتر ای عشق!  
 نگیرم، غم می‌کشد به زیرم  
 ، اسیرم، گرد دلاورا ای عشق!  
 تینم . جانم در آستینم.  
 ، چنینم، در عشق باور ای عشق!  
 از اینسان، هان! کوره‌ات بتابان  
 بسوزان هم خشک و هم تر، ای عشق!  
 دادم، در خرمن تمامم  
 نلامم آتش به دفتر ای عشق!  
 بسیار، دارم به دوش خود بار  
 رد فرود آر یکبار دیگر ای عشق!

پای در ره که نهادید افق تاری بود  
 شب در اندیشه تثبیت سیه کاری بود  
 «باده خاص» کشیدید و به میخانه عشق  
 مستی سرخ شما، غایت هشیاری بود  
 خواب خوش باد شما را که در آن هنگامه  
 خواب خونین شما، آیت بیداری بود  
 خم نشد قامت رعناي شما بر اثرش  
 بختک زلزله هرچند که آواری بود  
 شرم‌مان باد که تا ساعت آن واقعه نیز  
 چشممان دوخته بر ساعت دیواری بود  
 جایتان سبز که با خون خود امضا کردید  
 پای آن نامه که منشور وفاداری بود  
 قصه‌ای بیش نبود آنچه سرودید از عشق  
 لیک هریک به زبانی که نه تکراری بود



ای شمایان! که خروشان کفن پوشانید  
 - ای که بر فرق ستم تیغ شما کاری بود - ،  
 در رگ ما که خموشان سیه پوشانیم،  
 کاشکی قطره‌ای از خون شما جاری بود.

انه او یس است، اگرچه از قرن است  
نه بایست و شور شیرینش  
یشه‌ای آرد به دست، کوهکن است  
ت بدان دیده جهان بینی  
ام جهان بین، به دست اهرمن است  
سفی اش باید ارنه عاشق را  
وشنی آرد، هر آنچه پیرهن است  
سعت آفاق بایدش - همه عشق -  
نال و خطش دل برد، نگار من است  
ن در آنان ببین که بر سر دار  
نه خونیشان به تن کفن است  
ن! که خط وصلشان به جوهر خون  
لم سریشان به روی تن است  
ست به پیشانی شکسته دوست  
شش آن، آفتاب شب شکن است  
از عاشقان به عرصه رسد  
همه، جان خویش باختن است  
نوان، مرگ آفتاب انگاشت  
، فرورفتن است و سرزدن است\*  
ه لبهای دوخته است، ارنه  
نونین به سینه سخن است.

ن چو بدیدی، بر آمدن بنگر ...

«مرلانا - دیوان شمس»

هنوز، داغ تو، ای لاله جوان! تازه است  
سه سال رفته و این زخم خونچکان تازه است  
پس از تو، داغ پی داغ دیده باغ، آری!  
همیشه زخم گل از خنجر خزان تازه است  
مرا و یاد ترا، لحظه لحظه دیداری است،  
که چون همیشه دیدار عاشقان، تازه است  
پلی زده است غمت در میانه دو نقیض  
که با زمانه قدیم است و با زمان تازه است  
چگونه مرگ بفرسایدت؟! مگر تو تنی؟  
تو جان خالصی و تا همیشه جان تازه است  
شفق که می زند آن خاطرات خون آلود،  
به هر غروب در آفاق آسمان تازه است  
چگونه خون تو پامال ماه و سال شود؟  
که چون بهار رسد، خون ارغوان تازه است  
دلم به سوک تو آتشکده است و سرکش و سبز  
هنوزش آتش شوق تو، در میان تازه است  
همیشه در دلم از حسرت تو کولاکی است  
که مثل برف دی و باد مهرگان تازه است  
غم تو، قصه عشق است و با همه تکرار  
به هر زمان و به هر جای و هر زبان، تازه است  
چنانکه ماتم تو، کهنگی نمی گیرد  
شرار کینه ما نیز، همچنان تازه است.

نت که دل می‌بری هنوز  
فته به خاکستری هنوز  
ششیده بر آینه‌ات زمان  
تمامی خوبان، سری هنوز  
بن نخستین و آخرین!  
است و توام در سری هنوز  
هنه که ز آنسوی سالها  
زه، فروزان‌تری هنوز  
، همه از گل بیاکنی  
، خوابم اگر بگذری هنوز  
نت نخستین گناه من!  
سوسه، بارآوری هنوز  
راه به پرهیز بسته را  
زلف تو می‌پروری هنوز  
بانۀ نان و شراب را  
راب، تو می‌گستری هنوز  
وی تو از خویش می‌روم  
هنه! که در ساغری هنوز

زان باده پُر کن ساغرم کزوی سحر سر می‌زند  
خورشید در خمخانه‌اش هر صبح ساغر می‌زند  
از چند و چونم و ارهان، با جرعه‌ای آتش فشان  
زایی که آتش بی‌امان، در خشک و در تر می‌زند  
بختم به سودای تنت، ره می‌زند سوی منت  
تا آورد در گردنت، دستی که بر سر می‌زند  
تصویر آن شیرین دهن، خود بر نمی‌تابد سخن  
هست اینقدر کز عشق من، طرحی به دفتر می‌زند  
من شاعرم! خوش می‌زنم، از عشق و از مستی رقم  
اما به چشمانت قسم، چشم تو خوش تر می‌زند  
من می‌شناسم پنجه را، این تکنواز آشنا  
عشق است هر چند این نوا، با ساز دیگر می‌زند  
ای عشق! از آن مشرق درآ، روشن کن این ظلمتسرا  
کاین شب جدا از تو مرا، بردیده خنجر می‌زند  
یک جرعه زین می‌نوش کن وزهای و هو خاموش کن  
عشق است اینک! گوش کن: انگشت بر در می‌زند

بت که دل می‌بری هنوز  
فته به خاکستری هنوز  
نشیده بر آینه‌ات زمان  
تمامی خوبان، سری هنوز  
بن نخستین و آخرین!  
است و توام در سری هنوز  
پنه که ز آنسوی سالها  
زه، فروزان‌تری هنوز  
، همه از گل بیاکنی  
، خوابم اگر بگذری هنوز  
نت نخستین گناه من!  
سوسه، بارآوری هنوز  
راه به پرهیز بسته را  
زلف تو می‌پروری هنوز  
بانۀ نان و شراب را  
راب، تو می‌گستری هنوز  
وی تو از خویش می‌روم  
پنه! که در ساغری هنوز

زان باده پُر کن ساغرم کزوی سحر سر می‌زند  
خورشید در خمخانه‌اش هر صبح ساغر می‌زند  
از چند و چونم و ارهان، با جرعه‌ای آتش فشان  
زایی که آتش بی‌امان، در خشک و در تر می‌زند  
بختم به سودای تنت، ره می‌زند سوی منت  
تا آورد در گردنت، دستی که بر سر می‌زند  
تصویر آن شیرین دهن، خود بر نمی‌تابد سخن  
هست اینقدر کز عشق من، طرحی به دفتر می‌زند  
من شاعرم! خوش می‌زنم، از عشق و از مستی رقم  
اما به چشمانت قسم، چشم تو خوش تر می‌زند  
من می‌شناسم پنجه را، این تکنواز آشنا  
عشق است هرچند این نوا، با ساز دیگر می‌زند  
ای عشق! از آن مشرق درآ، روشن کن این ظلمتسرا  
کاین شب جدا از تو مرا، بردیده خنجر می‌زند  
یک جرعه زین می‌نوش کن وزهای و هو خاموش کن  
عشق است اینک! گوش کن: انگشت بر در می‌زند

مضایقه بر عاشقان زده  
شیده و بر خیل جان زده  
یت دشت تهی شده  
نایت باغ خزان زده  
شکسته سر سروران همه  
بنه، ره کاروان زده  
وان دغلا ای ز روی مکر  
ر غسل میهمان زده  
له و گل، غارت چمن  
ر جگر باغبان زده  
نه دیده، بسی بید پیر را  
نه سرو جوان زده  
ی و کالاگزین بری،  
اشی بر کاهدان زده

خالی ام چون باغ بودا، خالی از نیلوفرانش  
خالی ام چون آسمان شب زده بی اخترانش  
خلق، بی جان، شهر گورستان و ما در غار پنهان  
یأس و تنهایی و من، مانند لوط و دخترانش  
پاره پاره مغربم. با من نه خورشیدی، نه صبحی  
نیمی از آفاقم اما، نیمه بی خاورانش  
سرزمین مرگم اینک برکه هایش دیدگانم  
وین دل توفانی ام، دریای خون بیکرانش  
پیش چشمم شهر را بر سر سیه چادر کشیده  
روسری های عزا از داغ دیده مادرانش  
عیب از آنان نیست من دلمرده ام کز هیچ سویی  
در نمی گیرد مرا، افسون شهر و دلبران  
جنگجویی خسته ام. بعد از نبردی نابرابر  
پیش رویش پشته ای از کشته همسنگران  
دعوی ام عشق است و معجز شعر و پاسخ طعن و تهمت  
راست چون پیغمبری رو در روی ناباورانش

غزل « من اگل نازم!  
امید درازم!  
چمن دیگری از تو  
صحرائی نیازم!  
همه سجاده عشق است  
ک تو، مهر نمازم!  
تو بدان عشق حقیقی  
زند از عشق مجازم  
بس به هوای تو ببندد  
شم، دل و سوسه بازم  
طفه‌ای چون تو ندارد  
ز تو شود محرم رازم  
یده و با خویش نبرده است  
فرود و به فرازم  
تم و پنجه مهری  
گاه بساز و بنوازم  
ینه عشق نهفته است  
ش به هر پرده سازم  
خمه و اینک من و این زخم  
ر و خواهی بگدازم  
که مرا یافت برایت  
کند به آغوش تو بازم

عشق من طرح چلیپایی است، تصویرش کنید  
سرنوشت من معمایی است، تفسیرش کنید  
خواب آوار و دوار و دار، یکجا دیده‌ام  
عمر من آشفته رویایی است، تعبیرش کنید  
در هم آمیزید عشق و مرگ را در کاسه‌ای  
جوهری سازید و آنکه، نام تقدیرش کنید  
دل که با صد رشته جادو نمی‌گیرد قرار  
تاری از گیسوی او آرید و زنجیرش کنید  
عمر من در شب نشست و عشق من در مه شکست  
قصه‌ام اینست و جز این نیست، تحریرش کنید



این سحرگه نیست، ایمان در امان دارید از او  
این شب است ای عاشقان صبح! تکفیرش کنید  
کاسه خورشید روشن نیست این طشت لجن  
جابه‌جا در چاه و یل شب، سرازیرش کنید  
منتظر مانید با آینه‌ها در سینه‌ها  
چونکه صبح راستین رخشید، تکثیرش کنید



سرگشته دلی دارم در وادی حیرانی  
 آشفته سری دارم ز آشوب پریشانی  
 طبعی است مشوش تر از باد خزان در من  
 و زیاد گرو برده در بی سروسامانی  
 از یاد زمان رفته آن قلعه متروکم  
 تن داده به تنهایی، خو کرده به ویرانی  
 کورم من وسوتم من، پرورده لوتم من  
 روح برهوتم من، عریان و بیابانی  
 تا خود نفسی دارم، با خود قفسی دارم  
 زندانی و زندانم، زندانم و زندانی  
 از وهم گرانبارم، چندانکه نمی یارم  
 تا تخته برون آرم، زین ورطه توفانی  
 فرق است میان من وین زاهدک پرفن:  
 پیشانی او بر سنگ، من سنگ به پیشانی  
 من باد بیابانم، خاشاک می افشانم  
 در دشت و نمی دانم، در باغ، گل افشانی  
 سرگشتگی ام چون دید، چون حوصله ام سنجید  
 میراث به من بخشید، آواره یمگانی

گزیدم از میان مرگها اینگونه مردن را:  
 ترا چون جان فشردن در بر آنگه جان سپردن را  
 خوشا از عشق مردن در کنارت ای که طعم تو  
 حلاوت می دهد حتی شرنگ تلخ مردن را  
 چه جای شکوه ز اندوه تو؟ وقتی دوست تر دارم  
 من از هر شادی دیگر غم عشق تو خوردن را  
 تو آن تصویر جاویدی که حتی مرگ جادویی  
 نداند نقشت از لوح ضمیر من ستردن را  
 کنایت برفراز دار زد جانبازی منصور  
 که اوج این است این! در عشقبازی پا فشردن را  
 «سیزیف» آموخت از من در طریق امتحان آری!  
 به دوش خسته سنگ سرنوشت خویش بردن را  
 مرا مردن بیاموز و بدین افسانه پایان ده  
 که دیگر بز نمی تابد دلم نوبت شمردن را



کجایی ای نسیم نابهنگام! ای جوانمرگی!  
 که ناخوش دارم از باد زمستانی فسرده را!

تو سرنوشت منی. از تو من کجا بگیریم؟  
 کجا رها شوم از این طلسم؟ تا بگیریم  
 اسیر جاذبه بی امانت آن پرکاهم  
 که ناتوانم از طیف کهر با بگیریم  
 تو خویش راز اساطیر و قصه‌های محالی  
 و گر به کشور سیمرغ و کیمیا بگیریم  
 به جز تو نیست هر آنکس که دوست داشته بودم  
 اگر هر آینه سوی گذشته‌ها بگیریم  
 هوا گرفته عشق توام چگونه از این دام  
 به بال بسته دوباره سوی هوا بگیریم؟  
 به خویش هم نتوانم گریخت از تو که عیب است  
 زآشناتری اکنون به آشنا بگیریم  
 کجا روم که نه در حلقه نگین تو باشد؟  
 مگر به ساحتی از سایه شما بگیریم

□

به هر کجا که روم رنگ آسمان من این است  
 سیاه مثل دو چشم تو! پس چرا بگیریم؟

خوش نیست ابتدای سخن با شکایتی  
 وقتی شکایت از تو ندارد نهایی  
 من از کدام بند حکایت کنم چوئی؟  
 وقتی تو بند بند کتاب شکایتی  
 گم تر شود قدم به قدم، راه مقصدم  
 ای کوکب امید! خدا را، هدایتی  
 می سوزد از تموز زمان، عشق؛ بر سرش  
 نگشایی ار تو سایه چتر حمایتی  
 ای چشمت از طلوع سحر، استعاره‌ای  
 و ابرویت از کمان افق‌ها، کنایتی  
 از حسن تو، بهار طربزا، نشانه‌ای  
 وز عشق من، خزان غم‌انگیز، آیتی  
 «یک قصه بیش نیست غم عشق و هر کسی  
 زین قصه می‌کند به زبانی، روایتی  
 و رخواهی از روایت من باخبر شوی:  
 برق ستاره‌ای و شب بی‌نهایی»

\* ای قصه بهشت زکویت حکایتی

(حافظ)

نسیم خوش خبر! از نور چشم من چه خبر؟  
 همیشه در سفر! از بوی پیرهن چه خبر؟  
 تو پیکری و همه پیغام عاشقان داری  
 از آن پری، گل قاصدا برای من چه خبر؟  
 بهرغم خسرو از آن شهسوار شیرین کار  
 برای تیشه زن خسته - کوهکن - چه خبر؟  
 پرندگان پروبالتان نبسته هنوز!  
 از آنسوی قفس از باغ، از چمن چه خبر؟  
 به گوشه افق آویخت چشم منتظرم  
 که از سهیل چه پیغام و از یمن چه خبر؟  
 نشسته در رخت ای صبح! چشم شبزده ام  
 طلایه دار! ز خورشید شب شکن چه خبر؟  
 بشارتی به من از کاروان بیار ای عشق!  
 همیشه رفتن و رفتن، ز آمدن چه خبر؟  
 به بوی عطر سر زلف او، دلم خون شد  
 صبا کجاست؟ از آن نافه ختن چه خبر؟  
 جدا از آن برو آن دوش، سردی ای آغوش!  
 از آن بلور گدازان به نام تن چه خبر؟  
 برای من پس از او هیچ کس کمال نداشت  
 نسیم و سوسه! از آن تمام زن چه خبر؟

ز نعره کف به لب آورده رود دیوانه  
 «هراز» - اشتر مست هزار کوهانه  
 نسیم خیس ز دریا وزیده گاهی نرم  
 زند به کاکل سبز درخت ها شانه  
 و گاه در نی سحر آورش - به چوپانی،  
 دمان - فتاده پی گله های پروانه  
 هوای درّه «یوش» است اینکه می آید  
 ر بوده عطر گل از باغهای «افسانه»  
 مسیر من همه دالان سبز و می گذرم،  
 خموش و می گندم این سؤال دیوانه  
 کزین بهار که من می کنم گذر آیا  
 به ناگزیر خزان می کند گذر یا نه؟



مرا هوای غزل گفتن است و دُر سفتن  
 به گوشواری ات ای نازنین دردانه!  
 ببین که تا دهم سر به دشت و جنگل و کوه  
 مرا هوای تو بیرون کشیده از خانه



سفر گریختنی درمه است سوی امید؟  
 و یا گریختنی از خویش ناامیدانه؟  
 ز خود چگونه گریزم؟ که بار خویشتنم  
 امانتی است هم از سرنوشت بز شانه.

مرا با خاک می‌سنجی، نمی‌دانی که من بادم  
 نمی‌دانی که در گوشِ گر افلاک فریادم  
 نه خود با آب کوثر همسرشتم نز بهشتم من  
 که من از دوزخم با آتش نمرود همزادم  
 نه رودی سریه فرمانم که سیلابی خروشانم  
 که از قید مصّاب و بستر و سر منزل آزادم  
 گهی تنگ است دنیایم گهی در مشت گنجایم  
 فرومانده است عقل مدّعی در کار ابعادم  
 برای شب‌شماری، چو بخطّ روزها کافی است  
 جز این دیگر چه کاری هست با ارقام و اعدادم؟  
 به جای فرق خود بر ریشه خسرو زخم تیشه  
 اگرچه عاشق شیرینم و از نسل فرهادم  
 گهی با کوه بستیزم که از کاهی فروریزم  
 به حیرت مانده حتی آنکه افکنده است بنیادم  
 همان مردن ولی از عشق مردن بود و دیگر هیچ  
 اگر آموخت حرف دیگری جز عشق استادم  
 به زخمی مرهمم کس را وزخمی می‌زنم کس را  
 شگفت‌آورترینم من چنینم: جمع اضدادم!

آن گل که اسیر تندبادی بود  
 از حافظهٔ بهار یادی بود  
 مهری زده بر جبین تاریکی  
 با روشنی ستاره زادی بود  
 دل‌کنده زخاک و رفته تا افلاک  
 در غربت دشت گردبادی بود  
 از باروی سربلند بیداری  
 آنسوی غبارها سوادی بود  
 از غیرت و از اراده تمثیلی  
 وزمردی و مردمی نمادی بود  
 فرزند قلم برادر فریاد  
 عصیان نسب هنر نژادی بود  
 در پست و بلند محنت و راحت  
 خود کوه شکنجه را چکادی بود  
 انگار نبود و بود اگر انگار  
 خاکی تن آسمان نهادی بود  
 برگردن ابلهی که ایام است  
 آن گمشده «گوهر مرادی» بود

پله‌ها در پیش رویم، یک‌به‌یک دیوار شد  
 زیر هر سقفی که رفتم، بر سرم آوار شد  
 خرق عادت کردم اما بر علیه خویشتن:  
 تا به گرد گردنم پیچد عصایم مار شد  
 اژدهای خفته‌ای بود آن زمین استوار  
 زیر پایم ناگه از خواب قرون بیدار شد  
 مرغ دست‌آموز خوشخوان کرکسی شد لاشه‌خوار  
 و آن غزال خانگی برگشت و گرگی هار شد  
 گل فراموشی و هر گل‌بانگ خاموشی گرفت  
 بسکه در گلشن شیبخون خزان تکرار شد  
 تا بیاویزند از اینان آرزوهای مرا  
 جابه‌جا در باغ ویران هر درختی دار شد  
 زندگی با توجه کرد ای عاشق شاعر! مگر؟  
 کان دل پرآرزو از آرزو بیراز شد  
 بسته خواهد ماند این در همچنان تا جاودان  
 گرچه بر روی کوبه‌های مشتمان رگبار شد  
 زهره سقراط با ما نیست رویاروی مرگ  
 ورنه جام روزگار از شوکران سرشار شد

سوار زورق بی‌یادبان دریدری،  
 دوباره عزم کجاداری؟ ای دل سفری!  
 ترا قرار همیشه است با سفر نه مگر  
 بگنند آب اگر با سکون کند سپری؟  
 دل من! آی! حذر کن که بحر رام پسند  
 به صخره‌ها نکوبد به جرم خیره‌سری  
 چو رهسپار به دریای بیکرانه شوی  
 حذرا که ره نزنندت فسون غول و پری  
 حذر که موج بلا در کمین نشسته ترا  
 که تخته بشکندت چون ز ورطه می‌گذری  
 به بوی خون چوبه‌گردت زنند حلقه مرگ  
 چگونه می‌رهمی از کام کوسگان جری؟  
 حذر کن از شب توفان و مه که گم نشوی  
 که جاودان نبرندت زره به عشوه‌گری  
 حذر که زین نگذارد ترا به گرده جان  
 دو‌الپای زمان باز هم به بی‌خبری  
 به جستجوی کدامین جزیره خواهی رفت؟  
 در این قلمرو از نام و از نشانه بری

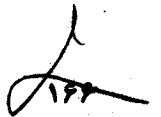


جزیره نیست نهنگی که خفته است بر آب  
 به هوش باش فریب دوباره‌اش نخوری!

بر مرکبی که عمر است یک تاختن سوالم  
 و آنگاه زیر سَمَش خاک رهم غبارم  
 خواهم که از نهادش بیرون کشم دمازی  
 ز آن پیش کز نهادم بیرون کشد دمارم  
 در «سدره» دل چه بندم؟ «طوبی» چرا پسندم؟  
 تا جذبه‌ای ست از مهر با تاک و کوکنارم  
 از دوزخم مترسان وقتی شکفته صداغ  
 از صد بهشت خوشتر در هر گل از بهارم  
 تا عشق می‌گشاید با ناخن بلندش  
 ای غم هر آنچه خواهی بفکن گره به کارم  
 بر خاک یا که در خاک دل با فرشته‌ام نیست  
 تا دوست بر زمین است با آسمان چه کارم؟

□

در دست کیست دنیا؟ از من مه‌رس باری  
 کز فرط دوستداری از خود خیر ندارم  
 در دست کیست دنیا؟ انگار من ا که باشد  
 ساغر در اختیارم بستر در انتظارم



شتک زده‌است به خورشید خون بسیاران  
 بر آسمان که شنیده‌است از زمین باران؟  
 هر آنچه هست به جز گُند و بند خواهد سوخت  
 ز آتشی که گرفته است در گرفتاران  
 ز شعر و زمزمه شوری چنان نمی‌شنوند  
 که رطل‌های گران‌تر کشند میخواران  
 دریده شد گلوی نی‌زنان عشقنواز  
 به نیزه‌ها که بریدندشان ز نیزاران  
 زبانه‌های بلا می‌برند جوی به جوی  
 مگو که آینه جاری‌اند جویاران  
 نسیم نیست نه! بیم است، بیم دار شدن  
 که لرزه می‌فکند بر تن سپیداران

□

سراب امن و امان است این نه امن و امان  
 که ره زده است فرییش به باور یاران  
 کجا به سنگرس دیو و سنگبارانش  
 در آبگینه حصار می‌شوند هشیاران؟  
 چو چاه ریخته آوار می‌شوم بر خویش  
 که شب رسیده و ویران‌ترند بیماران

زبان به رقص درآورده چندانش آور و سرخ  
پراست چنبر کابوس هایم از ماران  
برای من سخن از «من» مگو به دلجویی  
مگیر آینه در پیش خویش بیزاران



اگر چه عشق تو باری ست بُردنی اما  
به غبطه می نگرم در صف سبکباران

## غزل ۲۰۲

ای دوست! ای شفق قدح خونفشان تو  
وی لاله زار زُمره دردی کشان تو  
کی خوب می شود به کدامین «چهل شفا»  
آن چارزخم سوخته خونفشان تو؟  
با سبزه زار پیرهن و لاله زار زخم  
شرمنده از بهار نیامد خزان تو  
از سُرَب و خون و آتش و ایثار و عشق و مرگ  
پرداخت قصه گوی قَدَر، داستان تو  
پیچیده شد در آتش و خون چرخ واژگون  
وقتی گرفت صاعقه در ارغوان تو  
آیا چه دید در دم آخر که بازماند  
وقتی نگاه کرد به شب دیدگان تو؟  
کأنگونه سرد و یخزده هرگز نبوده بود  
در چشم خانه ها نگه مهربان تو  
چون عبهرها شده بر دشت سرخگل  
در خون نشسته بود کران تا کران تو



می جویدت هنوز که عادت نکرده است  
چشمم به جای خالی سرو جوان تو  
تا از کدام بید تبر خورده ای که نیست  
در جنگلی که سوخت بگیرم نشان تو؟

سرما اگر غلاف کند تازیانه را  
غرق شکوفه می‌کنی ای عشق خانه را  
با سرخگل بگویی که تیغی به من دهد  
تیغی چنان که بگسلد این تازیانه را  
هر دانه باغ و باغ بهاری شود اگر  
تأیید تو به بار رساند جوانه را  
کوچکترین نسیمت اگر یاری‌ام کند  
طی می‌کنم خزان بزرگ زمانه را

□

با اشکش آب دادم و با مهرش آفتاب  
وقتی دلم به یاد تو افشاند دانه را  
ای عشق ما که با تو کناری گرفته‌ایم  
سرسبز و پرشکوفه بدار این کرانه را  
با دست خود به شاخه ببندش اگر نه باز  
توفان زجای می‌کند این آشیانه را

□

عشقا ای بهار مستترا ای آنکه در چمن  
هر گل نشانه‌ای ست تو بی‌نشانه را  
من هم غزلسرای بهارم چو بلبلان  
با گل اگر چه زمزمه کردم ترانه را  
من عاشق خود توام ای عشق و هر زمان  
نامی زنانه بر تو نهادم بهانه را

در خود خروش‌ها دارم چون چاه اگر چه خاموشم  
می‌جوشم از درون هر چند با هیچکس نمی‌جوشم  
گرچه به طعنه‌ام خوانند ساز شکسته می‌دانند  
هر چند خاموشم اما آتشفشان خاموشم  
فردا به خون خورشیدم عشق از غبار خواهم شست  
امروز اگر چه زخمش را هم باغبار می‌پوشم  
در پیشگاه فرمانش دستی نهاده‌ام بر چشم  
تا عشق حلقه‌ای کرده است با شکل رنج در گوشم

□

این داستان که از خون گل بیرون دمد، خوش است اما  
خوشر که سربرون آرد خون از گل سیاوشم  
مرگ از شکوه استغنا با من چگونه برتابد؟  
با من که شوکرانم را با دست خویش می‌نوشم

□

من با طنین خود بخشی از خاطرات تاریخم  
بگذار تا کند تقویم از یاد خود فراموشم



چو در مقام پذیرش خوش است خاموشی  
 به بوی واقعه زنهار تا که نخروشی  
 چه می‌تنی؟ که همه شرح ماجرا اینست:  
 دمی خروش و سپس تا همیشه خاموشی  
 دریغ از آنکه به بیداری حقیقی ما  
 امان نمی‌دهد این خواب‌های خرگوشی  
 فراغ و عمر؟ نه! حاشا که زُخ دهد، حاشا  
 میان جیوه و آب اتفاق همجوشی

□

زمان که در رسد ای گل؟ تو نیز خواهی رفت  
 چه حاجت است به پیش از زمان کفن پوشی؟  
 به خاک ریشه مکن چون درخت - حتا سرو -  
 نسیم باش که خوشباد خانه بر دوشی

□

برای آنکه جهان را به جلوه برتابی  
 به ناگزیر همان مستی و فراموشی  
 همان فریب قدیمی: سراب خوشباشی  
 همان مسکن دیرین: فریب خوشنشوی  
 غرض چو رفتن از اینجاست هر دو یکسانند  
 سفر به شیوه فرهادی و سیاوشی

□

مسافران همه از خاک خیمه برچینند  
 که خوانده قافله خیم را به چاووشی

چشمان تو که از هیجان گریه می‌کنند  
 در من هزار چشم نهان گریه می‌کنند  
 نفرین به شعرهایم اگر چشم‌های تو  
 اینگونه از شنیدنشان گریه می‌کنند  
 بانوی من! چگونه تسلایتان دهم  
 چون چشم‌های باورتان گریه می‌کنند  
 پرکرده کیسه‌های خود از بغض رودها  
 چون ابرهای خیس خزان گریه می‌کنند  
 وقتی تو گریه می‌کنی ای دوست! در دلم،  
 انگار ابرهای جهان گریه می‌کنند  
 انگار با تو بار دگر خواهران من  
 در ماتم برادرشان گریه می‌کنند  
 در ماتم هزار گل ارضوان مگر  
 با هم هزار سرو جوان گریه می‌کنند  
 انگار عاشقانه‌ترین خاطرات من  
 همراه با تو مویه کنان گریه می‌کنند  
 حس می‌کنم که گریه فقط گریه تو نیست  
 همراه تو زمین و زمان گریه می‌کنند

سفر به خیر گل من که می‌روی با باد  
 ز دیده می‌روی اما نمی‌روی از یاد  
 کدام دشت و دمن؟ یا کدام باغ و چمن؟  
 کجاست مقصدت ای گل؟ کجاست مقصد باد؟  
 مباد بیم خزان که هر کجا گذری  
 هزار باغ به شکرانه تو خواهد زاد  
 خزان عمر مرا داشت در نظر، دستی  
 که بر بهار تو نقش گل و شکوفه نهاد  
 تمام خلوت خود را اگر نباشی تو  
 به یاد سرخ‌ترین لحظه تو خواهم داد  
 تو هم به یاد من او را ببوس اگر گذرت  
 به مرغ خسته پر دلشکسته‌ای افتاد

□

غم «چه می‌شود» از دل بران که هر دو، عنان،  
 سپرده‌ایم به تقدیر «هرچه بادا باد»  
 بیایم از پی تو گرد باد اگر نبرد  
 مرا به هم‌ره خود سوی ناکجا آباد

داغ که داری امشب ای آسمان خاموش!  
 داغ کدام خورشید ای مادر سیه‌پوش!  
 این سرخی شفق نیست خون شقیقه کیست  
 که می‌چکد به رویت از گوش و از بنا گوش  
 طشت زری است خورشید گلگون لبالب از خون  
 تیغ که باز کرده است خون از رگ سیاوش؟  
 این گشته کیست دیگر؟ ترکیب دُبِ اصغر  
 تابوت کوچک کیست که می‌برند بر دوش؟  
 تا هر ستاره زخمی است از عشق بر تن تو  
 از زخم‌های عشقت خون که می‌زند جوش؟  
 «نامی که چون کتیبه است بر سنگ روزگاران  
 یادش اگرچه خاموش کی می‌شود فراموش؟»<sup>(۱)</sup>  
 ماه مرا فرو برد چاه محاق، هشدار  
 ای قافله که افتاد بیرق ز دست چاووش  
 در قلعه که افتاد آتش که در افق‌ها  
 از پشت دود و شعله پیداست برج و باروش

۱- وامی از غزل ۵۹- از شوکران و شکر- بیت ۶

از روزن زندانم گر منظره می بینم  
 یک دایره از شب را در سیطره می بینم  
 در آینه فردا چون می نگرم خود را  
 در تار تندها یک شب پره می بینم  
 از بسکه پس از رفتن چرخیده و برگشتند  
 خطهای مصیبت را هم دایره می بینم  
 اندوخته هایم را چون می نگرم، تنها  
 انبوه غم انگیزی از خاطره می بینم  
 تقدیر که می غرّد گرگی ست که در چنگش  
 خود را و ترا جفتی آهو بره می بینم  
 در باغ خزان دیده چون چشم می اندازم  
 عریان و تهی خود را از پنجره می بینم  
 این رنج چلیپاوار بر دوش من، آه انگار  
 مردی و صلیبی را در ناصره می بینم  
 در کاذبه رؤیا تعبیر جهانم را  
 سرسبز و گل اندر گل دشت و دره می بینم  
 بیداری من اما اینست که جا در جا  
 ویرانی و خاکستر در گستره می بینم

□

تا تو چه نظر داری من خود که هنوز آری  
 آن زخم قدیمی را در حنجره می بینم

بر پل شکسته ممان کاین نه خالی از خطر است  
 رود - ازدهای دمان - زیر پات در گذر است  
 فرصت پرنده و گل کوتاه است و چون نگری  
 از چمن غنیمت باد رنگ و بو و بال و پر است  
 عشق گفت: پای منه بی دلیل ره به سفر  
 ای دلیل راه من! آه این سفر همان سفر است  
 ای تو سودهی هر دو جهان! هر معاملت که در آن  
 نیست پای تو به میان هر دو سوی آن ضرر است

□

ای به مرگ خیره شده! عشق در برابر تست  
 چشم او به روی تو و چشم تو به پشت سر است  
 شب گذشته است و هنوز باورت نیامده روز  
 دل به شمع مرده میند کافتاب در خیر است  
 با بهار کاغذی ات در اتاق چار خزان  
 مانده ای و غافل از آن که بهار پشت در است  
 از کنار خاطره ها اینهمه عبور مکن  
 مرگ را مرور مکن زندگی قشنگ تر است  
 باش تا ز مشرق عشق صبح دولتت بدمد  
 کاین طلایه است و هنوز از نتایج سحر است

## همچنان از عشق

(۱۳۴۹ - ۱۳۷۵)

(زیر چاپ)

مثنوی‌ها و ...

خیال خام پلنگ من به سوی ماه جهیدن بود  
... و ماه راز بلندایش به روی خاک کشیدن بود  
پلنگ من - دل مغرورم - پرید و پنجه به خالی زد  
که عشق - ماه بلند من - ورای دست رسیدن بود



گل شکفته! خداحافظ اگر چه لحظه دیدارت  
شروع وسوسه‌ای در من به نام دیدن و چیدن بود  
من و تو آن دو خطیم آری موازبان به ناچاری  
که هر دو باورمان ز آغاز به یکدگر نرسیدن بود  
اگر چه هیچ گل مرده دوباره زنده نشد اما  
بهار در گل شیپوری مدام گرم دمیدن بود  
شراب خواستم و عمرم شرنگ ریخت به کام من  
فریبکار دغل پیشه بهانه‌اش نشنیدن بود



چه سرنوشت غم‌انگیزی که کرم کوچک ابریشم  
تمام عمر قفس می‌یافت ولی به فکر پریدن بود

باز چه شعله‌است که در من گرفت؟  
وین چه حریق‌ست که دامن گرفت؟



گفتم: در عشق نمانم دگر  
تا بیرم جان به سلامت مگر  
گفتم: رودی شوم و بگذرم  
بگذرم و راه به دریا برم  
گفتم: در اوج پریم زین سپس  
شاید آزاد زیم بکنفس



خافل بودم که کمین کرده باز  
طرفه کمندی - سر زلفی دراز  
تا بالم بسته اسیر آورد  
بازم از آن اوج به زیر آورد



آه ای از بی خبری آمده!  
 بر این مجروح شبیخون زده!  
 ای در من! با من یا بر منی؟  
 دوستی ای آمده یا دشمنی؟  
 گه زینسر، گاه از آنسر گمی  
 گیچی حیرانی سردرگمی  
 با چشمی گریان یعنی که چه؟  
 با چشمی خندان یعنی که چه؟  
 می بندی بر خود تشویش را  
 می سوزی هم من هم خویش را  
 ای از معیار برون چیستی؟  
 چیستی ای جان جنون! چیستی؟



دائم از اینسانکه توی بی گمان  
 توفانی در خود داری نهان  
 آرامش یعنی که بستگی  
 توفان یعنی که وارستگی  
 توفان آزادی فریاد تو  
 توفان یعنی «تُو» آزاد تو  
 توفان راکی زندان درخور است  
 توفانت رایله کن خوشتر است

من می خواهم بشناسم ترا  
 من می خواهم بشناسم ترا<sup>(۱)</sup>  
 می خواهم در تو بگردم، مگر  
 گم بشوم در تو از این بیش تر  
 تو آتش کارت افروختن  
 من همیشه تقدیرم سوختن  
 می خواهم از تو و من بگذریم  
 چندانکه چون در خود بنگریم  
 هر دو ببینیم که یکدیگریم  
 هر دو هم آتش هم خاکستریم

۱- نخیر! اشتباه چایی نیست و شاعر مصراع را تکرار کرده است. این تکرار دو دلیل داشته است. یک: به نشانه تأکید بر اهمیت این شناختن. دو: برای پرهیز از آوردن مصراع که در فقر قافیه، کارش ممکن بود به ابتدال بگردد. تصور نمی کنم قبل از این کسی این کار را کرده باشد، اما بعد از من یک دو تن تقلیدش کردند و طبق معمول بی آنکه ذکر از این شعر من «توفان» به عنوان مقلد کرده باشند. از جمله عمران صلاحی در یک مثنوی که گویا برای خسرو گل سرخی سروده بود، مصراع را تکرار کرده بود. دوستان همه موفق باشند!

گفته‌ام با دلم: خواهد آمد  
 تا دلم با چه رنگش بنامد  
 گفته‌ام خواهد آمد سوارت  
 نیست بیهوده این انتظارت  
 روزی از روزها خواه و ناخواه  
 یک نفر خواهد آمد از اینراه  
 آنکه صید کمند شهابش  
 بسته توری ماهتابش  
 اخترانند و خورشیدها هم  
 قدسیانند و شاید خدا هم  
 خسته گشته ز صید ستاره  
 تور سیمین خود کرده پاره  
 گفته با آسمان ترک آفت  
 بسته با خاک عهد مؤدت  
 روزی از روزها خواهد آمد  
 تا دلم با چه رنگش بنامد



مژده‌اش را به شعر و سرودم  
 پیش از اینها به خود داده بودم  
 طرحی از او که در ذهن من بود  
 طرح کامل‌ترین نوع زن بود:  
 دستی از شعر جوهر گرفته  
 وز گل سرخ زیور گرفته  
 چشمی آنسانکه گفتی به جادو  
 جادویی کرده با چشم آهو  
 گیسوان جنگلی رخوت‌آگین  
 طاقشان جاده نافت چین  
 لب همه وسوسه، وسوسه‌ریز  
 سیل بنیان‌کن هرچه پرهیز



اینهمه، اینهمه گرچه زیباست  
 او ولی بیش از این بیش از اینهاست  
 او دلی قدر آفاق دارد  
 کاسمان را ز خود می‌شمارد  
 مهربانست با باد و باران  
 نفس عشق است و عشقی از اینسان:  
 دوست دارد زمین را هوا را  
 رودها کوه‌ها دره‌ها را  
 باغ را - گرچه امروز گلخن  
 دشت را - گرچه اکنون سترون

شب بود و هراس و ماه و جنگل  
خون در رگ شاخه‌ها معطل  
چون قلب زمین که در دل خاک  
یخ بسته ستاره‌ها بر افلاک  
تا تیره شب از درون چه زاید  
کی نوبت روشنایی آید



گاه از دل شب - سیاه و دیجور -  
بانگی می‌زد کلاغی از دور  
دوخیم از هر زمان زیون‌تر  
شب غرق هراس از او فزون‌تر  
ماه از سر درد آه می‌کرد  
بر سرو جوان نگاه می‌کرد



فرهاد، خدنگی و خروشان  
در حلقه‌ای از سیاهپوشان  
می‌آمد و بر لبش سرودی  
چونانکه به سوی بحر رودی  
رودی همه جان خروش گشته  
دریا پیشش خموش گشته  
ققنوس هوای سوختن داشت  
پیراهن سبز را به تن داشت

گلّه و مرتع و روستا را  
گاوها خیش‌ها داس‌ها را  
شهر را با شب ازدحامش  
با تب اضطراب مُدامش  
آدمی - این سرشت غمین را  
این غریب بزرگ زمین را  
معنی مطلق مهربانیست  
عشق از او ایست و از وی جدا نیست  
او - زن ذهن من - اینچنین است  
اینچنین است کاو بهترین است



سالیانش دلم منتظر بود  
اینک آن روز - آن روز موعود  
گنگ و مبهم درون غباران  
زآنسوی شاهراه سواران  
پیش می‌آید آنک سواری  
شاید این اوست - این اوست آری!



می آمد از برج ویران مردی که خاکستری بود  
 خُرد و خراب و خمیده تصویر ویرانتری بود  
 مردی که در خواب هایش همواره یک باغ می سوخت  
 و آنسوی کابوس هایش خورشید نیلوفری بود  
 وقتی که سنگ بزرگی بر قلب آینه می زد  
 می گفت: خود را شکستم کان خود نه من دیگری بود  
 می گفت با خود کجا رفت آن ذهن پالوده پاک؟  
 ذهنی که از هر چه جز مهر بیگانه بود و بری بود  
 افسوس از آن فصل ساده که برگ برگ کتابش  
 زیبا و رنگین و روشن تصویر خوشبآوری بود  
 طفلی که تا دیوها را مثل سلیمان بیندد  
 زیباترین آرزویش یک قصه انگشتی بود  
 افسوس از آن دل که بعد از پایان هر قصه تا صبح  
 مانند نارنج جادو آبستن صد پری بود

□

دردا که دیری ست دیگر شور سحرخیزی اش نیست  
 آن چشم هایی که هر صبح خورشید را مشتری بود  
 دردا که دیری ست دیگر زنگ کدورت گرفته است  
 آینه ای که صباحت صد صبح، روشنگری بود

□

اکنون به زردی نشسته است از چرم تخدیر و تدخین  
 انگشت هایی که روزی مثل قلم جوهری بود

با ما شبی نبود که در خون سفر نکرد  
 این خانه بی هراس شبی را سحر نکرد  
 صد در زدیم در پی یک شعله، ای دریغ  
 یک دست یک چراغ زیک خانه بر نکرد  
 با آسمان هر آنچه دم از العطش زدیم  
 ابر کرامتش مژه ای نیز تر نکرد  
 تنها به قدر روزنه ای بود همتش  
 مهتاب نیز کاری از این بیشتر نکرد  
 مثل همیشه فاجعه ناگاه در رسید  
 آوار هیچوقت کسی را خبر نکرد

□

این بار رفت رستم و اسفندیار ماند  
 سیمرغ نیز مکر و فسونش اثر نکرد  
 و آن تیرگز - به ترکشمان آخرین امید -  
 این بار اثر به دیده آن خیره سر نکرد  
 دانسته بس پدر دل فرزند بردرید  
 کاری که هیچ تهمتنی با پسر نکرد  
 شد طشت پر زخون سیاوش ها ولی  
 یک تن به پایمردی اینان خطر نکرد  
 چون موربانه بیسه ما را ز ریشه خورد  
 کاری که کرد تفرقه با ما تبر نکرد

باز مستی و بیدار خوابی ست  
 باز هم رنگ خونم شرابی ست  
 هرکه از ما سراغی بگیرد  
 نام آبادی ما خرابی ست  
 ز مهریری ست دنیا که در آن  
 عشق یک فرصت آفتابی ست  
 هرچه رنج است ذاتش درنگی  
 هرچه شادی ست اصلش شتابی ست



آسمان‌ها سیاه‌اند. یعنی  
 باز هم چشم دریاچه آبی ست؟  
 راز این بُهت و این لالمانی  
 بی سؤالی ست یا بی جوابی ست؟  
 زخم نه آتشم می‌زند باز  
 تیر باران چشمت شهابی ست  
 تشنگی سرنوشت من و تست  
 چشمه ما سرشتش سرابی ست

در چشم‌های شعله‌ورت آتروز چیزی فرو نشسته و سرکش بود  
 چیزی هم از قبیله خاکستر چیزی هم از سلاله آتش بود  
 در نی نی دو چشم درخشانت هم خنده برق می‌زد و هم خنجر  
 در آتش نگاه پریشانت مابین مهر و کینه کشاکش بود



یک لحظه آن نسیم که می‌آمد و آن ابرهای تیره که می‌رفتند  
 آنگاه چشمت - آینه روح - آن میشی زلال چه بی‌غش بود  
 وقتی که آن سرود قدیمی را شوریده وار زمزمه می‌کردی  
 آتروز مویه‌های تبالودت در پرده کدام پریش بود؟



گه گاه پلک‌های تو می‌بارید خاکستری بر آتش چشمانت  
 آرامش موقت اما نیز مانند خواب باد، مشوش بود  
 هم شور مرگ در تو تجسم داشت هم شوق زیستن چه بگویم من،  
 زآن پرده شگفت که جای‌جای با سرخ و آبی تو منقش بود  
 در چشم‌های شعله‌ورت می‌سوخت آن آتش بزرگ که پیش از تو  
 باغ گل صبوری ابراهیم داغ دل صفای سیاوش بود  
 جان تو بود آنچه رها می‌شد تا مرز عشق و مرگ یکی باشد  
 آری یگانه تو به تنهایی تیروکمان و بازوی آرش بود  
 تو گردباد بودی و پیچیدی بر خویش و تن زخاک رهانیدی  
 مخروط و ازگونه خشم خون! پرواز آخرین تو هم خوش بود

زن جوان غزلی با ردیف آمد بود  
 که بر صحیفه تقدیر من مُسَوِّد بود  
 زنی که مثل غزل‌های عاشقانه من  
 به حُسن مطلع و حُسن طلب زبانزد بود  
 مرا ز قید زمان و مکان رها می‌کرد  
 اگرچه خود به زمان و مکان مقید بود  
 به جلوه و جذبه در ضیافت غزل  
 میان آمده و رفتگان سرآمد بود  
 به جمله دل من مُسندالیه «آن زن»  
 و «است» رابطه و «باشکوه» مُسند بود  
 میان جامه عربانی از تکلف خود  
 خلوص مُتنزع و خلصه مُجزد بود  
 زن جوان نه همین فرصت جوانی من  
 که از جوانی من رُخصت مجدد بود  
 دو چشم داشت - دو «سبز آبی» بلا تکلیف  
 که بر دو راهی «دریا چمن» مردد بود

□

به خنده گفت: ولی هیچ خوب، مطلق نیست  
 زنی که آمدنش خوب و رفتنش بد بود

هستی چه بود؟ اگر که مرا و ترا نداشت  
 کوهی که هیچ زمزمه در وی صدا نداشت  
 از سنگ و صخره سرزدم از دره رد شدم  
 دریا شدن مرا به چه کاری که وانداشت  
 چون بزه می‌چرید بهشت همیشه را  
 آدم اگر که کار به کار خدا نداشت  
 دیو و فرشته از ازل همخانه بوده‌اند  
 در خانه کدام دل این هر دو جا نداشت؟  
 شاید حسد به خاطر حوا دلیل بود  
 ابلیس اگر که سجده به آدم روا نداشت  
 چون مرگ می‌کشید کمان، تیر سرنوشت  
 بر چشم و پشت و پاشنه یکسان نداشت  
 سنگی که از فلاخن تقدیر می‌رهید  
 کاری به تُرد بودن آینه‌ها نداشت

□

پایان رنجهای تو و من؟ مه‌رس آه  
 چیزی که ابتداهش نبود انتها نداشت

۲ صفحه برآمده  
 زنه الحق!  
 لی بخت!  
 ای پیر دلم ناهن

حکمم از زمین رها شدن نبود  
 سرنوشت من خُدا شدن نبود  
 از هزار چوب خیزران یکی  
 در قواره عصا شدن نبود  
 وز چهل در طلسم قصه‌ام  
 هیچ یک برای وا شدن نبود  
 گیرم استخوان به نیش هم کشید  
 سگ به جوهر هُما شدن نبود  
 تو در آینه «شما» شدی ولی  
 با منت توان «ما» شدن نبود  
 آری آشنا شدن هم از نُخست  
 جُز به خاطر جدا شدن نبود

چنان گرفته ترا بازوانِ پیچکی‌ام  
 که گویی از تو جُدا نه که با تو من یکی‌ام  
 نه آشنایی‌ام امروزی است با تو همین  
 که می‌شناسمت از خواب‌های کودکی‌ام  
 عروسوارِ خیال منی که آمده‌ای  
 دوباره باز به مهمانیِ عروسکی‌ام  
 همین نه بانوی شعر منی که مدحت تو  
 به گوش می‌رسد از بانگ چنگ رودکی‌ام  
 به نام تست که می‌خوانم ای شکفته‌ترین!  
 گل ستوده در آوازه چکاوکی‌ام!  
 نسیم و نخ بده، از خاک تا رها بشود  
 به یک اشاره تو روح بادبادکی‌ام  
 چه برکه‌ای تو که تا آب آبی است، در آن  
 شناور است همه تاروپود جلبیکی‌ام  
 به خون خویش شوم آبروی عشق آری  
 اگر مدد برساند سرشتِ بابکی‌ام  
 کنار تو نفسی با فراغ دل بکشم  
 اگر امان بدهد سرنوشت بختکی‌ام

عجب لبی! شکرستان که گفته‌اند اینستا  
 چه بوسه! قند فراوان که گفته‌اند اینستا  
 به بوسه حکم وصال مرا موشخ کن  
 که آن نگین سلیمان که گفته‌اند اینستا  
 تو رمز حسنی و می‌گنجی ام به حس اما  
 نگنجی ام به بیان «آن» که گفته‌اند اینستا  
 مرا به کشمکش خیره با غم تو چه کار؟  
 که تخته پاره و توفان که گفته‌اند اینستا  
 که جاست بالش امنی که با تو سر بنهم  
 که حسرت سروسامان که گفته‌اند اینستا  
 نسیمت آمد و رویای دفترم آشفست  
 نه شعر، خواب پریشان که گفته‌اند اینستا  
 غم غروب و غم غربت وطن بی تو  
 نماز شام غریبان که گفته‌اند اینستا

یک بوسه که از باغ تو چینند به چند است؟  
 پروانه تاراج گلت بند به چند است؟  
 خالی شدم از خویش و به حالت نرسیدم  
 آخر مگر این دانه اسفند به چند است؟  
 یک نامه به نامم ننوشتی مگر آخر  
 کاغذ به سمرقند تو ای قندا به چند است؟  
 نرخ لب پُر آب تو و شعر تو من  
 در کشور زیبایی تو چند به چند است؟  
 با دار و ندار آمده‌ام پیش تو، پرکن!  
 غم نیست که پیمانۀ سوگند به چند است؟  
 وقتی که به عمری بدهی لبگزه‌ای را  
 در تعرفۀ عشق تو لبخند به چند است؟  
 یک، ده، صد و بیش است خط ساغر عشاق  
 تا حوصلۀ ذوق تو خُرسند به چند است؟  
 دل مجمر افروخته‌ام بود و نگفتند  
 کاین آتش با نور همانند به چند است؟  
 چند ارزدم آغوش تو؟ در هرم کویری  
 چندین بغل از برف دماوند به چند است؟

چنان گرفته ترا بازوانِ پیچکی ام  
 که گویی از تو جدا نه که با تو من یکی ام  
 نه آشنایی ام امروزی است با تو همین  
 که می شناسمت از خواب های کودکی ام  
 عروسوارِ خیال منی که آمده ای  
 دوباره باز به مهمانی عروسکی ام  
 همین نه بانوی شعر منی که مدحت تو  
 به گوش می رسد از بانگ چنگ رودکی ام  
 به نام تست که می خوانم ای شکفته ترین!  
 گل ستوده در آوازه چکاوکی ام!  
 نسیم و نخ بده، از خاک تارها بشود  
 به یک اشاره تو روح بادبادکی ام  
 چه برکه ای تو که تا آب آبی است، در آن  
 شناور است همه تاروپود جلبکی ام  
 به خون خویش شوم آبروی عشق آری  
 اگر مدد برساند سرشتِ بابکی ام  
 کنار تو نفسی با فراغ دل بکشم  
 اگر امان بدهد سرنوشت بختکی ام

حکمم از زمین رها شدن نبود  
 سرنوشت من خدا شدن نبود  
 از هزار چوب خیزران یکی  
 در قواره عصا شدن نبود  
 وز چهل در طلسم قصه ام  
 هیچ یک برای وا شدن نبود  
 گیرم استخوان به نیش هم کشید  
 سگ به جوهر هُما شدن نبود  
 تو در آینه «شما» شدی ولی  
 با منت توان «ما» شدن نبود  
 آری آشنا شدن هم از نخست  
 بجز به خاطر جدا شدن نبود